

پس از آن، هیچ کدام از بچه‌ها درباره مطالب برگه‌هایشان حرفی نزدند. آموزگار هم هرگز با خبر نشد که آیا آن‌ها پس از زنگ کلاس، درباره برگه‌هایشان با یکدیگر حرف زده‌اند یا خیر؟ یا اینکه آن‌ها در این‌باره با پدر و مادرهایشان حرف خواهند زد یا خیر؟ اما این چیزها مهم نبود. آنچه ارزش داشت، این بود که این کار با همکاری صمیمانه‌ی بچه‌ها به خوبی انجام گرفته بود.

سال‌ها گذشت و یکی از این دانش‌آموزان به نام مارک، در جبهه‌ی جنگ کشته شد. و آموزگارش در مراسم تشییع جنازه‌اش شرکت کرد. او هرگز یک فرد نظامی را در تابوت ارتشی ندیده بود. پیکر بیجان او نیز زیبا بود.

هم‌کلاسی‌هایش برای مراسم تشییع

فردای آن روز که جمعه بود، آموزگارشان اسمی تک‌تک دانش‌آموزان را روی برگه‌های جداگانه نوشت و زیر هر کدام از آن‌ها، همه‌ی حرفهایی را که دانش‌آموزش درباره‌ی صاحب آن اسم نوشته بودند، یادداشت کرد.

روز شنبه، پس از ورود به کلاس، اسمی بجهه‌هار اصدازد و برگه‌ی مربوط به هر کدام را تحويل خودشان داد. بچه‌های کلاس با خواندن آنچه درباره‌شان نوشته شده بود، می‌خندیدند و حیرت‌زده می‌گفتند: واقعاً؟ و آموزگار نجواهای آن‌ها را می‌شنید که می‌گفتند: «راستش فکر نمی‌کردم تا این اندازه برای هم‌کلاسی‌هایم مهم باشم! یعنی این قدر من را دوست داشتند که از آن بی‌خبر بودم؟» اکثر بچه‌ها چنین حرفهایی را نجوا می‌کردند.

آموزگاری از دانش‌آموزان کلاس خواست نام همه‌ی همکلاسی‌هایشان را روی دو برگ کاغذ بنویسند و بین هر اسم با دیگری هم فاصله بگذارند. سپس از آن‌ها خواست بهترین حرف‌ها، خاطره‌ها و آنچه را خودشان می‌دانند، درباره‌ی تک‌تک هم‌کلاسی‌هایشان بنویسند.

ساعت کلاس آن روز برای این کار سپری شد. دانش‌آموزان پس از پایان کلاس برگه‌هایشان را تحويل آموزگار دادند.

## هم‌کلاسی

متترجم: مجید عمیق  
تصویرگر: نسیم نوروزی



آمده بودند. آن‌ها یکی یکی کنار تابوت می‌آمدند و برای شادی روحش دعا می‌کردند. آموزگار هم آخرین نفری بود که کنار تابوت آمد.

یکی از سربازانی که به حالت احترام کنار تابوت ایستاده بود، به آموزگار نزدیک شد و گفت: «آیا شما آموزگار ریاضی مارک بوده‌اید؟ و او سرش را به عالمت تصدیق تکان داد. سپس سرباز به او گفت: «مارک درباره‌ی خوبی‌های شما خیلی حرف می‌زد.»

پس از پایان مراسم تشییع، اکثر هم‌کلاسی‌هایش در سالن ناهارخوری حاضر شدند. پدر و مادر مارک هم آنجا بی‌صبرانه منتظر بودند با آموزگار فرزندشان چند کلمه‌ای حرف بزنند.

پدر مارک گفت: می‌خواهم چیزی

نشانتان دهم. بعد کیف چرمی کوچکی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «وقتی پسرم کشته شد، این کیف چرمی توی یکی از جیب‌هایش بود. من و مادرش فکر می‌کنیم این چیز برای همه‌ی شما آشناست؟» پدر مارک با احتیاط تاهای برگمای رنگ و رو رفته را باز کرد. آموزگار مارک بدن آنکه برگه را نگاه کنده، خیلی زود فهمید که یکی از همان برگهایی است که خودش آن‌ها را نوشته بود و مربوط به حرفاً‌ای می‌شدند که هم‌کلاسی‌های

مارک درباره‌اش نوشته بودند.

مادر مارک گفت: «من از این کار بسیار سپاس‌گزارم و شما می‌بینید که فرزندم آن را مانند یک گنج با ارزش نگه داشته بود.»

همه‌ی هم‌کلاسی‌های مارک دور پدر

و مادر او حلقه زندن. یکی از آن‌ها که از جگالت صورتش سرخ شده بود، گفت: «من هم برگه‌ام را نگهداشتهم و آن را توی کشوی میز تحریرم گذاشتهم.» یکی دیگر از همکلاسی‌ها گفت: «من هم برگه‌ام را توی آلبوم ازدواجم گذاشتهم.» و دیگری گفت: «من هم آن را لای دفترچه‌ی خاطراتم گذاشتهم»

و یکی دیگر هم در همان لحظه کیف چرمی‌اش را بیرون آورد و گفت: «اما من همیشه این برگه را همراه دارم و از خودم دورش نمی‌کنم.»

و در این لحظه بود که آموزگار مارک روی زمین نشست و هایهای شروع کرد به گریستان. او برای مارک و هم‌کلاسی‌هایش که دیگر اورانمی‌دیدند، اشک می‌ریخت.

